



جو سنگینی در فضای کوچک اتاق سه در چهار حاکم بود. اتاقی سراسر کاشی کاری شده به رنگ‌های آبی و سفید و سکویی بزرگ در وسط آن، جز صدای تهویه بزرگ گوشه اتاق و شرشر آب، صدای دیگری از داخل شنیده نمی‌شد.



ابتدا او را به پهلو چپ خواباند و از میانه سر تا کف پاها را سه بار آب ریخت و بدنش را به آرامی مالید. همچنین پشت و شکمش را، لب‌های یخ زده پیرمرد از دو طرف صورتش کش آمده بود. گویی خواب خوشی می‌دید؛ با تنی سرد و کبود و چشمانی بسته!

دستکش را کمی بالا کشید و او را به پهلو راست خواباند و همان عمل را تکرار و سپس آرام کنار گوشش زمزمه کرد: «اللَّهُمَّ إِنَّ هَذَا بَدَنُ عَبْدِكَ الْمُؤْمِنِ قَدْ أَخْرَجَتْ رُوحَهُ مِنْهُ وَفَرَّقَتْ بَيْنَهُمَا فَعَفُوكَ عَفُوكَ» پنبه‌ای را که در حال خارج شدن از سوراخ بینی پیرمرد بود دوباره در جای خود فرو برد و برای انجام تکفین دستش را به سمت عشقعلی دراز کرد. عشقعلی با عجله سه تکه پارچه سفید پنبه‌ای را به دستان او داد.

پارچه‌های سفید ضخیمی که تنها سوغات پیرمرد از سفر حجش بود. شاید او تنها فرد داخل روستای آفراتیه بود که از این سفر معنوی فقط برای خودش سوغات آورده بود.

مرد جوان ابتدا آن را که لنگ نام داشت از سینه تا زانو، اطراف بدن و آن را که به پیراهن مشهور بود از سرشانه تا نصف ساق به تمام بدن پوشاند و در آخر بلندی سرتاسری را به قدری که بستن دو سر آن ممکن باشد دور تا دور جسد سرد و بی‌روح حاج الله یار، ریش سفید و معتمد روستا پیچاند.

میشه.»

خشمش بی‌نهایت بود. می‌دانست کینه و بغض بهزاد از چیست. لب‌هایش را روی هم فشرد و گام‌هایش را به سوی درخت بزرگ افرا تند کرد. تنها لحظه آخر صدای قادر را شنید که با خنده گفت: «خیالت راحت... آدم مرده که دیگه بدنش مور مور نمیشه. تو بمیر... باقیش با ما...» به این فکر می‌کرد این مرده‌ها نیستند که ترس دارند بلکه برخی زنده‌ها هستند که با نیش زبان و قلب سیاه‌شان ترسناک‌ترین مخلوقات هستی‌اند. دیگر نایستاد تا به اراجیف و لغزخوانی آنها گوش دهد. با همان خشم فرو خورده با یک حرکت، دستش را به میله بالای در جیب گرفت و پشت فرمانش نشست. خواست استارت بزند که عشقعلی به سمتش دوید و نفس زنان او را صدا زد:

– الیاس!

نگاهی به عشقعلی انداخت که با همان چکمه‌های لاستیکی بلند به سمتش می‌دوید.

– گوشیت رو جا گذاشتی! کلی زنگ خورد و قطع شد.

سرش را به نشانه تشکر از عشقعلی، نگهبان همیشگی قبرستان روستای افراتیپه، تکان داد و گوشی را گرفت.

با تک استارت، جیب مدل صحرا به رنگ سبز با آرم «سازمان حفاظت محیط زیست» را روشن کرد و به سرعت باد از کنار جمعیت آماده برای خواندن نماز میت عبور کرد. هنوز صدای لاله‌الاله در گوشش چرخ می‌خورد.

بوی سدر و کافور آدم را گیج می‌کرد. هنوز نقش لبخند بر لبان منجمد پیرمرد بود که آخرین نگاهش را از او گرفت و دو سر کفن را بست. میت زیاد شسته بود. از ژاپن به لطف آموزش ابراهیم خان و پول خوبی که از شستن مرده‌های مسلمان آنجا در مسجد کوبه به او می‌داد تا همراهی چند ساله‌اش با میرآقا در این روستای کوچک سرسبز. به همین علت کارنامه آدم‌های خوب و بد را می‌توانست هنگام شستن‌شان با کافور ببیند. این پیرمرد مؤمن و حق دوست و مردم‌دار را نیز از سبکی جسم و لبخند روی لبش شناخته بود. عطر روح بخشی که از بدن او استشمام می‌شد از عطر خوشبویی که قبل از عمل تکفین به جسد می‌زد، نبود بلکه از جسم پاک و نورانی خود حاج‌الله یار بود.

به یاد صبح افتاد. وقتی با صدای قاصدی که به دنبالش فرستاده بودند، چشمان خسته‌اش را بعد از یک سرکشی شبانه طولانی باز کرد، هنوز باور نداشت که حاج‌الله یار از مردان نیک و مؤمن روستا به رحمت خدا رفته باشد. قاصد گفته بود که میرآقا سه‌روز است برای زیارت به مشهد رفته است و جنازه الله یار بی‌غسل و کفن روی سکوی وسط غسلخانه روستا مانده.

در میان صدای صلوات مردم روستا و بستگان؛ صدای شیون و ناله دختران و تنها پسر آن مرحوم نیز از بیرون غسلخانه شنیده می‌شد. نگاهش را از پنجره رو به درختان آفرای جنگل گرفت و قطیفه را با ذکر فاتحه‌ای روی جسد کشاند. آنگاه با همان خط‌همیشگی میان پیشانی، برای بردن جسد توسط مردم منتظر اشاره‌ای به عشقعلی کرد. عشقعلی که فاتحه‌اش نیمه‌کاره مانده بود سری تکان داد. آنگاه به سرعت بیرون رفت و خبر داد که جسد پیرمرد را با تابوت به سمت قبر آماده شده او ببرند.

جوان قبل از ورود مردم منتظر به داخل اتاق سرد و بی‌روح غسلخانه، به راهروی مجاور رفت. دستکش‌ها، چکمه بلند سفید رنگ و روپوش را از تنش خارج کرد و با شستن دقیق دست‌هایش از بوی سدر و کافور، کاپشن سبز کتان را به تن کشید. هنوز سرمای فروردین ماه بر جان می‌نشست. آنگاه با همان سردی و خاموشی همیشگی از میان جمعیت عزادار و نالان روستا راهی به سمت بیرون پیدا کرد. بی‌آن که نگاهی به کسی بیندازد یا سخنی بگوید. مثل همیشه!

وقتی از کنار جمعیت به سمت ماشینش می‌رفت صدای بهزاد پسر دهیار روستا را که دوستش قادر را مخاطب قرار داده بود به وضوح شنید. «فقط خدا کنه وقتی من مردم میرآقا تو روستا باشه تا دست این قاتل بی‌همه چیز به بدن من نخوره که مور مورم

همان ژست مختص به خودش گوشی را کنار گوشش برد و از دانشجوها فاصله گرفت. همانطور که میلاد در حال در آوردن کلیه‌های خرگوش نگون بخت بود، بنفشه کنار گوش نوا زمزمه کرد:

– منو ببخش نوا... خیلی دلم می‌خواست برای سالگرد فوت مادرت کنارت بودم اما خودت می‌دونی که جمعه‌ها حتماً باید بریم سر خاک بابا... وگرنه کل هفته بی‌قرار میشم... بعدش که با مامان از بهشت زهرا برگشتیم، برامون مهمون اومد... اجازه نداد بنفشه بیش از این به خاطر غیبت در مراسم اولین سالگرد فوت مادرش شرمنده شود و عذرخواهی کند.

– خودتو اذیت نکن بنفشه! من از کسی توقعی ندارم. می‌دونم روز جمعه هر کس برای خودش هزار تا برنامه داره.

– قربونت برم... ایشالله از این به بعد براتون شادی باشه!

نقش لبخندی کمرنگ روی لبانش نشست. همان دم استاد سرمیز برگشت و نگاه نوا هم با گام‌های بلند او همراه شد. دیگر دیدن این چهره غمگین و آرام برایش عادت شده بود. میلاد با مهارت پوست شکم خرگوش را پاره کرد و با کمک فرید دو طرف پوست را به یونولیت فیکس کردند. پوریا با لحن شوخی گفت:

– حالا این بدبخت نره یا ماده؟

چند دانشجو بویژه دانشجویان دختر آرام خندیدند اما با نگاه جدی استاد لب‌گزیدند تا این که فرید جواب داد:

– ایشالله که ماده بود و از دعای یه نر نگون بخت بی‌نصیب نموندیم!

بنفشه آهسته گفت:

– خوشمزه!

بقیه هم خندیدند. فرید پوزخندی زد و سکوت کرد. استاد همچنان دست به سینه و جدی نگاهش به میز تشریح اما در واقع حواسش به اوضاع بهم ریخته زندگی‌اش بود. دوباره فرید گفت:

– آسوده و خوشبخت این حلزون‌ها هستند که هیچ وقت از دواج نمی‌کنند و مشکلاتی از قبیل مسکن و ماشین و خرج عروسی و از همه مهم‌تر شنیدن غر بانو رو ندارند.

بنفشه اینبار لب برچید. نوا هم که به چهره‌آخم آلود او خیره شده بود کنار گوشش گفت:



ابتدا با کلروفورم بیهوشش کرد سپس با پونز دست‌های ظریفش را به یونولیت چسباند.

– باید وسایلی رو که در اختیارمون میذارن درست به کار ببریم. تیغه جراحی رو درست و صحیح به نوک چاقوی جراحی وصل کنیم چون اگر این عمل اشتباه انجام بشه باعث شکسته شدن تیغه میشه.

همه نگاه‌ها روی میز بود. برخی با دقت برخی با نگاهی چندش‌آور!

– بعد از بریدن پوست شکم، با پنس پوست رو بالا می‌کشیم. با کمک دستیارمون با قیچی پوست رو می‌بریم و از طرف راست و چپ، بدنش رو به یونولیت فیکس می‌کنیم. بدون این که به اعضای داخلی بدن آسیبی برسه. حالا باید اعضای داخلی از قبیل روده، کلیه و کبد رو با مهارت و احتیاط کامل ببریم و داخل سینی قرار بدیم.

سرش را لحظه‌ای بالا آورد و به نگاه‌های خیره شده روی جسد بیچاره نظری انداخت و گفت:

– یالا... منتظر چی هستید؟! هر کدومتون یکی از اعضا رو با احتیاط جدا کنه. میلاد... شروع کن!

مرد جوان نگاهی به او انداخت و گفت:

– چشم استاد!

با صدای زنگ گوشی، قبل از برقراری ارتباط دستکش‌ها را از دستانش بیرون کشید و گفت:

– علیرضا... شما هم قفسه سینه رو ببر... قلب و شش‌ها که

دیده شد، صدام بزنید!

تماس را برقرار کرد. آستین‌هایش را تا نیمه بالا زده بود و با



– داره برات خودشیرینی می‌کنه. واکن اون اخمهاتو!

– بره گم‌شه... همون حلزون خاصیتش بیشتر از این خوشمزه‌ست.

کم کم فضای شوخی داشت تبدیل به بحث‌های جدی میان دانشجویان دختر و پسر می‌شد که استاد با همان جدیت همیشگی اما لحنی آرام گفت:

– ساکت لطفاً! شوخی‌ها و بحث‌هاتون رو بذارید سر کلاس‌های تئوری. اینجا باید تمرکز لازم رو داشته باشید تا موقع تشریح به اعضای بدن حیوون آسیبی نرسه. چون قرار نیست ما با هر بار آزمایش آناتومی جانوران، جون اونها رو بگیریم. این حیوون دوباره باید به هوش بیاد و به حیاتش ادامه بده. در ضمن... نگاهی به فرید انداخت و ادامه داد:

– محض اطلاعاتتون آقای فریدخان... تمام حلزون‌ها هرما فرودیت هستند. دو جنسه... و این ویژگی در امر تولید مثل انعطاف بالایی به اونها میده که بقیه حیوانات ندارند.

با جواب استاد همگی به فرید که با قیافه متفکرانه، سر تکان می‌داد، آهسته خندیدند. حتی نوا هم نتوانسته بود در آن شرایط نه چندان خوب روحی‌اش به قیافه مضحک او نخندد. استاد دستانش را داخل جیب شلوارش فرو برد و با پاهایی کمی باز مقابل بچه‌ها ایستاد. از آنراکت کلاس استفاده کرد و گفت:

– تماسی که داشتیم از معاونت دانشگاه بود. گویا جواب نامه دانشگاه به محیط زیست استان اومده، کم کم خودتون رو برای سفر تحقیقاتی گونه‌های زیستی آماده کنید.

پیمان که تا آن لحظه ساکت بود، در حالی که دستهایش را مقابل سینه‌گره کرده بود، از آن طرف میز نگاهی معنادار به نوا انداخت و با حالت نگاه و تکان دادن سؤالی سرش، جواب پرسش روز قبل را از او خواست، اما نوا که همچنان از چیزی اطلاع نداشت شانه‌ای به نشانه خبر نداشتن بالا انداخت. استاد از میان همه و سؤال دانشجویان در مورد مقصد سفرشان که از قضا پرسش پیمان هم بود، جواب داد:

– فعلاً چون مقصد نهایی قطعی نشده و دانشگاه نتونسته با سازمان محیط زیست استان مربوطه هماهنگی آخر رو انجام بده، چیزی نمیگم. اما نگران نباشید... جای پرتی نیست... البته ما بر طبق تحقیق و کشف گونه‌های جانوری مورد نظرمون سه حوزه حفاظتی رو انتخاب کردیم که سفرمون هم در نهایت یکی از اونهاست. جاهایی که قبلاً

در موردش صحبت کردیم و با شما هم به توافق رسیدیم. نهایت تا دو روز دیگه نتیجه قطعی اعلام میشه. حالا هم بهتره برگردیم سر تشریح... خیلی به زمان پایان کلاس نمونده. حالا به نورتون در مورد بخش‌های میانی روده به توضیحاتی از روی آناتومی روده بده!

نیم ساعت بعد، پس از اتمام تایم آزمایشگاه، پیمان با در آوردن روپوش سفید به طرف نوا رفت. نوا به محض برداشتن کیف و برگشت به عقب با او سینه به سینه شد.

– وای... ترسیدم!

لبخندی زد و آهسته گفت:

– خوبی؟ خسته نباشی!

– ممنون! همچنین!

حین خارج شدن از در آزمایشگاه نوا دستی به عنوان خداحافظی برای بنفشه و گلاره تکان داد و به همراه پیمان وارد راهرو شد. پیمان پرسید:

– واقعاً استاد بهت نگفته مقصد نهایی ما کجاست؟

– چند بار بگم پیمان جان؟! من هیچی نمی‌دونم. چرا فکر می‌کنی می‌دونم و نمی‌خوام بهت بگم؟! در ضمن...

لحظه‌ای میان راهروی دانشکده مقابل پیمان ایستاد. پیمان با قامتی کشیده و لبخندی جذاب و خط نگاهی باریک به چهره دختر، منتظر ادامه جمله او بود.

– اصلاً برای تو چه فرقی می‌کنه قراره کجا بریم؟! نهایتش به قول استاد میریم به یکی از اون سه منطقه‌ای که برای کشف گونه‌های مورد نظرمون قبلاً مشخص شده. چرا اینقدر نگرانی پیمان؟! در ضمن این نگاهت اذیتم می‌کنه... انگار می‌خوای بگی تو حقیقت رو می‌دونی و چیزی بهم نمیگی.

پیمان با شیطنت گفت:

– یعنی حقیقت رو نمی‌دونی؟!!

– پیمااااان!!!

از لحن شاکتی نوا بلند خندید و دو تایی به سمت در خروجی راهرو به راه افتادند. هنوز وارد محوطه نشده بودند که گلاره به سرعت از کنار آن دو گذشت و وارد حیاط دانشگاه شد؛ بی آنکه با آنها خداحافظی کند و یا کلامی بگوید. نوا با دیدن گلاره که با سرعت و بی حرف از کنارشان گذشت نگاهی متعجب به پیمان انداخت. اما پیمان به

سرعت چشم از گلاره گرفت و جلوتر از او وارد محوطه شد. و اینگونه نشان داد که این موضوع اهمیتی برایش ندارد.

وقتی وارد محوطه شدند پیمان نگاهی به چهره رنگ پریده و چشمان خسته نوا انداخت که همه از اثرات غم و اندوه روز جمعه بود. دستش را از روی آستین مانتوی او گرفت و او را به سمت خود کشاند. نگاهی به چشمان خاکستری او انداخت و گفت:

– نوا... برام فرقی نداره قراره کجا بریم. اما این منطقه‌ای که من پیشنهاد دادم و از قضا یکی از همون مناطق مشخص شده است، هم گونه‌های جانوری متنوع‌تری داره و هم این که دوستم قول داده به عنوان راهنما اونجا باهامون همراه بشه و از لحاظ موقعیت جغرافیایی منطقه کمکمون کنه. اینجوری راحت‌تر می‌تونیم تحقیقمون رو انجام بدیم و به دردرس نیفتیم.

نوا به سمت در خروجی دانشکده به راه افتاد و گفت:

– آخرش هم نگفتی این دوستت کیه که از راه دور اینقدر بهت لطف داره و حاضره به تیم تحقیقی دانشجویی رو ساپورت کنه؟!

از محوطه خارج می‌شدند که پیمان گفت:

– تو نمی‌شناسی نواجان! از رفقای قدیمه. از مدل‌های نیک روزگار... یه مدت هم مستأجر طبقه پایین خونه‌امون بود ولی الان شش ماهی هست که برگشته شهرشون، برای کار اومده بود.

– در هر حال من کارهای نیستم. دیدی که خود استاد هم گفت باید دید برای کدوم یک از مناطق هماهنگ شده می‌تونن اوکی نهایی رو بگیرن.

– اما اگر تو بخوای...

نوا کلافه از بحث تکراری درجا ایستاد و نگاه شاکی‌اش باعث شد پیمان با لبخند و چهره‌ای عذرخواهانه دستانش را بالا بگیرد و گفت:

– ببخشید... من فقط فکر کردم شاید بتونی از نفوذت پیش استاد استفاده کنی.

اصلاً اینا رو ولش... می‌گم...

به این فکر می‌کرد که آیا نوا بعد از یک سال آمادگی مطرح کردن این قضیه را دارد یا نه، اما او در نهایت می‌خواست زودتر تکلیفشان مشخص شود. دستانش را جلوی سینه‌ها گره کرد و با نگاهی از بالا به چهره منتظر نوا چشم دوخت.

– چیزی شده پیمان؟

– می‌خواستم بگم حالا که سالگرد فوت مادر خدایبامرزت هم تموم شد؛ اگر بشه... نوا که باقی جمله او را می‌دانست سرش را پایین گرفت و گفت:

– می‌دونم این چند وقت به خاطر من اذیت شدی اما واقعاً تو این یک سال شرایط گرفتن عروسی رو نداشتیم. ولی قول میدم امشب خیلی جدی با خانواده صحبت کنم. حتی شده بدون گرفتن مراسم خاص و مفصل بریم سر خونه و زندگی مون.

– من با شکل ازدواج و گرفتن یا نگرفتن مراسم هیچ مشکلی ندارم... الان چند ماهه از زمان صیغه و محرمیت مون هم گذشته و خانواده‌ات نخواستند که تمديد کنیم. من فقط نگرانم. لطفاً باهاشون صحبت کن تا زودتر تکلیفمون مشخص بشه! راستش صدای خانواده منم دراومده... حالا بعدش می‌شینیم در مورد مهاجرت با هم به توافق می‌رسیم.

نوا با شنیدن کلمه مهاجرت ناگهان گُر گرفت و خواست اعتراض کند که پیمان با دست مانع شد و به سرعت گفت:

– الان نه نوا... خواهشاً بذار اول از سد ازدواج بگذریم بعد برسیم به مسئله مهاجرت و استرالیا.

نوا که با شنیدن کلمه مهاجرت دوباره غم عالم به دلش هجوم آورده بود نگاه دلخورش را از او گرفت.

همان لحظه چشم پیمان به استاد افتاد که در حال رفتن به سمت پارکینگ بود. نوا زد نگاه او را گرفت و با دیدن استاد با لحن دلخوری از پیمان خداحافظی کرد و رفت.

– کجا؟! مگه قرار نبود بریم نهار؟

آنقدر از او دلخور بود که گفت:

– باشه برای بعد. الان خیلی خسته‌ام.

میان راه بود که دوباره صدای پیمان را شنید.

– می‌خوام ببینم عزیز دلم برای مقصد سفر چه می‌کنه!

واقعاً در این چند وقت اخیر پیمان و تفکرات و صحبت‌های عجیب و غریبش را درک نمی‌کرد. آن از اصرارش برای مهاجرت... این هم از پافشاری‌اش برای رفتن به مکان مورد نظرش برای تحقیق دانشگاه.

خود را به سرعت به استاد رساند و چند قدم مانده به او گفت:

– بابا!

مهران لحظه‌ای با شنیدن صدای دختر ایستاد و به عقب برگشت. نوا با دیدن چهره دلخور او لبخندی زد و نزدیک شد. با چهره‌ای عذرخواهانه گفت:

– ببخشید! گفتم یه شوخی بکنم تا خستگی تون در بره!

مهران نفسی بلند بیرون داد و گفت:

– تو هم خسته نباشی!

– ممنون... دارید میرید خونه؟

همگام با هم به راه افتادند.

– نه... دیشب ماهور گفت امروز ساعت ۱۱ تو مدرسه‌اش جلسه اولیا و مربیانه... دارم

میرم اونجا.

– پس منم تو راه تا یه جایی می‌رسونید؟ بعدش با تا کسی میرم خونه.

– مگه قرار نبود با پیمان خان برید بیرون؟!

به اتومبیل پارک شده نزدیک شدند. اخیراً احساس می‌کرد لحن و نگاه مهران به پیمان کمی تغییر کرده. تغییری که از آن سر در نمی‌آورد. حین نشستن روی صندلی و

بستن کمربندهایشان، نوا گفت:

– حوصله نداشتم. دیشب دیر خوابیدم. می‌خوام برم خونه تا غروب هم یه کله

بخوابم.

مهران سری به نشانه موافقت تکان داد و از کوچه عریض دانشگاه گذشتند.



با صدای محکم در از جا پرید. برای لحظه‌ای زمان فراموشش شد. نگاهی به قاب

پنجره اتاقش و سپس ساعت روی دیوار انداخت. پنج عصر بود. برخاست و نگاهی به

دور و برش انداخت. بعد از ناهاری که ظهر به تنهایی خورده بود به اتاق آمده و تا آن

لحظه خوابیده بود. این روزها کلی کار عقب مانده و درس نخوانده داشت. در طول دو

روز گذشته نیز مدام در پی تدارک مراسم اولین سالگرد فوت مادرش بود. باز هم بدون

کمک مهیار و ماهور... او و مهران مثل همیشه به تنهایی بار غم و سختی نبودن نارا به

دوش کشیدند... مانند یک سالی که گذشت. با این خواب پر و پیمان توانسته بود تنها

کمی از آن خستگی را در کند. ولی حالا با این صدای مهیب بسته شدن در...

پرده اتاق را کشید و نگاهی به گوشی و پیام‌هایش انداخت. تازه آن را روی میز قرار داده بود که صدای بلند مهران فضای خانه را پر کرد. با تعجب از اتاق خارج شد. به یاد نداشت صدای فریاد مهران را در محیط خانه شنیده باشد.

– الان وقت اومدنه؟! ساعت پنجه... تو یک و بیست دقیقه از مدرسه تعطیل شدی اونوقت الان میای خونه؟! با توأم ماهور...

مهران را دید. با شلوار و گرمکن ورزشی قد و قامتش بلندتر نشان می‌داد. تازه چند قدمی به سمت مهران برداشته بود که در اتاق ماهور به شدت باز شد. دختر با جسارتی که تا زگی در وجودش ریشه دوانده بود، مقابل پدرش ایستاد و با خشم گفت:

– چرا اینقدر گیر میدی بابا؟! خب منم آدمم... دلم می‌خواد یه موقع‌هایی با دوستانم

برم بیرون... برم پارک، سینما، تئاتر، کافی شاپ... بابا دست از سرم بردارید...

مهران با نهایت خشمی که بعد از گستاخی دختر نوجوانش، سراسر وجودش را فرا گرفته بود و به نظر نوا این خشم چهره همیشه آرامش را جذاب‌تر نشان می‌داد، گفت:

– به اندازه کافی آزادی داشتی و داری... اما دیگه تموم شد. هر چی تو این یک سال

تو و اون برادر الدنگت گفتید و من گفتم چشم و به خاطر غم نبود مادرتون چشم رو

اشتباهات و گستاخی‌هاتون بستم تموم شد... اون از داداش بی‌عار و بی‌خاصیت که

هنوز مراسم سالگرد مادرتون تموم نشده با دوستای بدتر از خودش شال و کلاه کرد و تو

این اوضاع رفت کویر گردی... اینم از تو و حماقت‌هات.

– مگه من چکار کردم... ها... چکار کردم که دوباره بهتون برخوردی؟! اون مدیر و ناظم

سخت‌گیر که بدتر از شما فقط بدن‌گیر بدن و نمره انضباط کم کنن دوباره چی بهتون

گفتن که اینجوری شدین؟! چکار کردم و چی گفتم که طبق موازین اخلاقی شما نبوده و

باید جواب پس بدم؟! خب بگین... حالا که مامان نیست باید بهمون زور بگید و غم و

غصه‌هات رو با سختگیری و داد و فریاد تو خونه جبران کنین؟! ما چه گناهی کردیم که

شما می‌خواید عذاب وجدان اون سفر لعنتی و کشتن مامان نازنینم رو...

تازه بغض کرده بود که دست تنبیه و پر گلایه مهران به روی او بلند شد اما نوا به

سرعت دوید و بازوی او را گرفت و گفت:

– چکار می‌کنین؟!

آنگاه خود را مقابل آن دو حائل کرد. به سمت ماهور چرخید و با اخم تندی به او گفت:

– برو تو اتاقت ماهور! وگرنه من می‌دونم و تو!

ماهور نگاه غضبناکش را از چهره نه چندان دوستانه و خشمگین نوا گرفت و به سرعت وارد اتاقش شد و دوباره در را با صدای مهیبی بست. با بسته شدن در، مهران با چهره‌ای رنگ پریده و لبانی که از خشم فراوان محکم روی هم می‌فشرده پشت به نوا کرد و به سرعت به اتاقش رفت.

بعد از مرگ ندا تقریباً نظم و شیرازه زندگی‌شان بهم ریخته بود. نوا با دیدن این اوضاع به این فکر می‌کرد که حضور ندا مثل یک راهنما و رهبر در جریان زندگی‌شان بود و او همیشه به بهترین نحو مشکلات همگی حتی مهران را با صبر و حوصله و انرژی مثبتی که همیشه به اطرافیانش می‌داد، حل و فصل می‌کرد. حالا اما خیلی وقت بود که دیگر اهالی این خانه روی خوش به هم نشان نداده بودند.

به سمت آشپزخانه رفت و چای دارچینی مورد علاقه مهران را دم کرد. همان جا پشت میز آشپزخانه به انتظار دم کشیدن چای نشست و به تارک روشن دیوار چشم دوخت. درست یادش نمی‌آمد آخرین بار بعد از مرگ ندا کی چهارتایی دور یک میز نشسته و غذا خوردند و یا صحبتی دوستانه داشتند. چند ماهی که ماهور بعد از آن شوک اولیه تصادف و باور نبود مادرش، سکوتش را شکسته بود، در کنار دوستان رنگارنگ مدرسه و کلاس‌های متفرقه از جمله تمرین سواری کاری، گستاخ و سرکش تر می‌شد. مهیار نیز به جای تمام کردن درسش و رفتن به دانشگاه، دیگر از درس خواندن زده شده و حتی حضورش را در خانه فراموش کرده بودند. نوا هیچ فکر نمی‌کرد نبود ندا اینطور تاروپود زندگی‌شان را از هم پاره کند. گویا فقط او و مهران بودند که توانستند با صبوری ماجرای تصادف و رفتن ندا را هضم و کمی احساسشان را کنترل کنند.

برخواست و دو فنجان چای و قندان پایه‌دار حاوی نقل را درون سینی قرار داد و به اتاق مهران رفت. در زد، با صدای آهسته او وارد اتاق شد. لحظه‌ای تاریکی به چشمانش هجوم آورد. با یک دست کلید برق را روی دیوار جست و آن را روشن کرد. کسی در اتاق نبود اما در تراس باز بود و حرکت ملایم پرده نشان از حضور او در آنجا داشت. تخت دو نفره بزرگ و شیک را که طی یک سال گذشته تبدیل به تخت یک نفره شده بود، دور زد و به تراس رفت. مهران را دید که دست به سینه مقابل شهر دود زده ایستاده و به تاریکی ابتدای شب خیره شده است. سینی چای را روی میز حصیری قرار داد و کنار او ایستاد. لحظه‌ای در سکوت هر دو به آن صحنه تاریک پرهیاهو خیره شدند تا این که مهران با همان نگاه خیره‌اش به مقابل گفت:

– ناظمش می‌گفت روز چهارشنبه از تو کیفش سیگار در آوردن. باورت میشه؟! ماهور... دختر ناز پرورده و ساکت و مؤدب من که ندا مرتب به قد و بالاش می‌نازید و مثل چشمش ازش مراقبت می‌کرد و تو تربیت و ادب زبازد همه بود حالا مثل این دخترهای بی‌خانواده و خیابونی سیگار می‌کشه.

باور این حقیقت تلخ برای نوا نیز سخت بود. با چشمهایی که حالا به نم نشسته و شوکی که از شنیدن اوضاع ماهور به او وارد شده بود، بیشتر در خود جمع شد.

– چرا باید تو کیف یه دختر ۱۴ ساله سیگار باشه؟! چرا تو این سن و سال همه چیز دغدغه ذهنی این دختر هست جز درس خوندن؟! الان مهیار کجاست؟ تو و مهیار هم سنید ولی تو تا چند وقت دیگه فوقت رو هم تموم می‌کنی اما این پسر هنوز نتونسته لیسانسش رو بگیره. چرا؟ درسش به کنار... از اولش هم این بچه علاقه‌ای به درس خوندن نداشت ولی چرا تو این یک سال نتونستیم مثل گذشته‌ها یک بار دور هم جمع بشیم و مثل یه خانواده زندگی کنیم؟! درسته که با رفتن ندا همه چیز عوض شد و رنگ باخت اما اگر زندگی و حال و روز من مهم نباشه که نیست ولی اینا تازه اول راهن... باید به فکر آینده‌شون باشن! چرا اینطوری شد؟! فقط چون اون شب من پشت فرمون بودم و یه لحظه خوابم برد؟!

کلافه دستی به صورتش کشید... چهره‌ای که در سن ۴۸ سالگی هنوز جوان بود اما بعد از رفتن ندا شکسته و پژمرده شده بود. ندایی که سالها عاشقانه با این مرد زندگی کرد و با عشق به زندگی و بچه‌هایش می‌رسید او را بدعادت کرده بود. طوری که حالا فهمیده بود بدون حضور ندا چرخاندن چرخ این زندگی همت بالا و صبر بسیار می‌خواهد.

– کجای کار من اشتباه بود؟!

بغضش را فرو داد و گفت:

– کنار او مدن با مرگ مامان برای همه ما سخت بود اما... کاش اون شب وقتی مامان جلوی بچه‌ها بهتون گفت اگر خوابت میاد بزن کنار و کمی استراحت کن به حرفش گوش می‌دادید. درست به خاطر همین موضوعه که اینا فکر می‌کنن شما با بی‌توجهایی به حرف مامان باعث اون تصادف و مرگش شدید.

مهران سری به نشانه تأسف تکان داد و به عقب برگشت و روی صندلی نشست. پاهای بلندش را روی هم گذاشت. نوا نیز روی صندلی دیگری کنارش نشست و فنجان

چای را دستش داد.

– ببینید اگر سرد شده عوضش کنم.

– نه... خوبه!

گویی صدایش از ته چاه شنیده شد.

– درسته... من مقصر اون تصادف بودم اما شماها فکر می‌کنید اگر می‌دونستم...

– این چه حرفیه؟! معلومه که نمی‌دونستید اینطور میشه! ولی خب... باید بهشون حق داد... نمی‌دونم... شاید اگر اون شب منم همراستون تو اون ماشین بودم و خواسته مامان و بی‌اعتنایی شمارو می‌دیدم و می‌شنیدم، نگاه و احساسم به این مسئله همین قدر بوی کینه و دلخوری داشت.

مهران جرعه‌ای از چای را نوشید و با همان صدای مستأصل و خسته گفت:

– پس شانس آوردم... لاقل یکی تو این خونه برای من مونده که در کم کنه! دردم از اینه که بچه‌هام می‌دونن که من چقدر عاشق مادرشون بودم و حالا منو به بی‌توجه‌ایی و بی‌کفایتی متهم می‌کنن. ندا که رفت در واقع منم با خودش برد. که ای کاش جسمم هم باهاش می‌رفت!

– خدا نکنه... این چه حرفیه! من و ماهور و مهیار حالا حالاها به شما و سایه‌ سرتون احتیاج داریم.

مهران لحظه‌ای سرش را بالا گرفت و نگاهی به چهره آرام او انداخت. او و ندا گویی سیبی بودند که از وسط نصف شده باشند. همان چشمان خاکستری و صورت کشیده، با آن موهای فرفری پرجمی که همیشه خدا به خاطر بلندی و پرپشتی‌اش با کلیپسی در بالای سرش مهار می‌کرد. گاهی از این همه شباهت ته دلش گرم می‌شد. گرم می‌شد به وجود دوباره ندا در جای جای آن خانه ماتم زده و پر بغض. از وقتی ندا رفته بود خدا را بیشتر از هر وقت دیگری به خاطر داشتن این دختر شکر می‌کرد. شاید هم حضور پر از آرامشش می‌توانست تکه‌های رها شده و گم شده زندگی‌اش را در کنار هم جمع کند و به آن نظم دهد.

– من با ماهور صحبت می‌کنم. سعی می‌کنم وقت بیشتری برایش بذارم... به سرم زده در مورد ماهور و رفتارهاش با معلم ادبیاتش، خانم سماوات صحبت کنم. هم ارتباطش با دانش آموزها خوبه و هم این که همسایه ماست. تازه ماهور هم خیلی دوستش داره و برایش احترام قائله. فقط باید بهش بگم غیرمستقیم وارد عمل بشه...

وگر نه اگر ماهور بفهمه من از شون خواستم قیامت می‌کنه. ولی خب این سفر بی‌موقع هم داره همه چیزو خراب‌تر می‌کنه. راستی... حالا تو این اوضاع و احوال با این سفر چی کار کنیم؟ مهیار که می‌تونه گلیمش رو از آب بیرون بکشه... اصلاً هیچ وقت خونه نیست... اما ماهور رو چکار کنیم؟! نمیشه که تو خونه تنه‌اش بذاریم! اونم با این اوضاع!

مهران با کلافگی با دو دست موهای سرش را به عقب کشید و گفت:

– سعی می‌کنم با معاونت دانشگاه صحبت کنم تا کس دیگه‌ای رو جای من با شماها راهی کنه. باید با استاد شوکتی صحبت کنم. اگر بتونه جای من بیاد خیلی خوب میشه. – اینطوری که همیشه! شما استاد این پروژه تحقیقاتی هستید. استاد شوکتی جدا از آشنا نبودن با خلقیات بچه‌ها با اخلاق خاصی که داره خیلی بین دانشجویها محبوب نیست. نگرانم اونجا نتونن اون همکاری لازم رو باهاش داشته باشن و در نتیجه تیم موفق نباشیم. یه چند تایی از این بچه‌ها هم که خودتون بهتر می‌شناسید... با شیطنتها و تک‌روی‌هاشون فقط از خودتون حساب می‌برن. – چاره دیگه‌ای ندارم... جز شوکتی بقیه‌اشون تا پایان ترم کلاس تئوری دارن. شوکتی هم چون استاد راهنماست سرش خلوت‌تره و میشه ازش کمک گرفت. باید ببینم چکار میشه کرد. نهایتش اگر هم نشد مجبورم به خاله همدم بگم بیاد پیششون بمونه تا ما برگردیم. – خاله همدم...

با نیمه‌کاره گذاشتن جمله‌اش، نگاهش را از چهره منتظر مهران گرفت چرا که می‌دانست مهران از آنچه در ذهنش گذشت با خبر است. نه تنها نوا بلکه تمام فامیل می‌دانستند که اگر ده زن دیکتاتور و بدخلق و بدخلق در دنیا باشد حتماً یکی از آنها خاله همدم است. حالا معلوم نبود اگر قرار باشد ماهور در کنار این زن که اصلاً حوصله ادا و اصول جوانها را نداشت، قرار بگیرد؛ چه اتفاقی بیفتد. کاش لاقل مادر بزرگها زنده بودند تا در چنین مواقعی دست به دامان کسی مانند خاله همدم نمی‌شدند! خاله‌ای که تنها زندگی می‌کرد و حتی پسرها و تنها دخترش و از همه مهم‌تر عروس‌ها نتوانسته بودند از نیش زبان و استبداد او در امان باشند.